

قوماندان و دکاندار

رجب علی را از بیست سال پیش می شناسم. او زمانی در محله ما دکان پرچون و میوه فروشی داشت و من همیشه وقتیکه از کار بر می گشتم از دکان وی برای فرزندانم ساجق و کیله می خریدم + از قضا موجوداتی به نام مجاهدین پدیدار شدند و من و هزاران دیگر مجبور شدیم کابل را ترک گوئیم + پانزده سال بعد هنگامیکه به کابل برگشتم و خواستم از جا های مورد نظرم دیدن کنم در محله سکونت قبلی، وقتی از موتر پیاده میشدم قریب بود از حیرت به زمین بخورم + خلاف انتظار، همان دکاندار و آشنای قدیم خود رجب علی را دیدم که در دکانش نشسته و معلوم می شد که مثل همیشه در انتظار خریدار است + اگر او را در جای دیگر می دیدم شاید نمی شناختم و او هم همینکه چشم اش به من افتاد لحظاتی درنگ کرد و گفت، خدایا این تو ستی حمید جان، گفتم بلی رجب جان حمید استم + ماهمدیگر را در آغوش گرفتیم و با خنده و گریه احوال پرسى کردیم، مرا به چوکی پیش روی دکان دعوت کرد و خود به پسخانه رفت تا چای بیاورد + قیافه هردوی ما تغییر کرده بود، موی سر و ریش ما سفید شده بود، او بیشتر از من لاغر به نظر می آمد و از چروکی های ریش معلوم می شد که زجر روزگار دوران حکومت جهاد و جهالت را زیاد کشیده است + دقایقی بعد چای و چاکلیت تعارف کرد و در صحبت باز شد + هنوز صحبت ما به درستی آغاز نشده بود که آدمی با لباس های پاره و چرکین و موها و ریش دراز ژولیده و کثیف در برابر دکان ظاهر گردید و با لکنت زبان در حالیکه نعره "الله اکبر" ورد زبان داشت کلمات سلام بادار جان را نیز به آن اضافه کرد + رجب جواب داد، سلام قوماندان صاحب، چطور هستی + مهمان ناخوانده بدون اینکه ادای جواب کند گفت، بادار جان یک دانه سگرت خوبته + به

آهستگی از رجب پرسیدم این قوماندان صاحب با این قواره عجیب و غریب کیست؟
گفت هی بابا، اگر در وطن می بودی چیز های بد تر ازین را هم می دیدی، این آدم از
قوماندانان مجاهدین است که امروز به این حال رسیده و از طالبان هم که خبر داری
حدود ده سال پیش یک روز صبح زود همینکه دکان را باز کردم آدم های دستار سیاه
و بویناک با ریش های دراز قرمز رنگ را در برابرم دیدم که نزدیک بود دست و پاچه
شوم، فکر کردم دنیا قیامت شده و من در دوزخ افتاده ام.

قصه رجب ادامه داشت که صدای قوماندان باز بلند شد:

بادار جان از همو سگرت های امریکایت خو یک دانه بته + رجب دستش را به رواق
سگرت ها دراز کرد و یک دانه سگرت پاکستانی برایش داد + قوماندان که اندامش
میلرزید با یک دست به دشواری سگرت را گرفت و دست دیگرش را به استر پاره شده
کرتی ملوث اش اینطرف و آنطرف میزد تا چیزی را پیدا کند، بعد کاغذی را بیرون آورد
که در بین آن تلی چرس جا یافته بود.

از وضع بر می آمد که ناگزیرم بجای صحبت با دوست قدیم خود به دیالوگ او با
قوماندان جهادی گوش دهم:

رجب - قوماندان صاحب چنسال میشه که چرس میکشی؟ قوماندان در حالیکه تلی
چرس را روی دستش ریزه می کرد گفت:

والله بادار مه جهاده کتی چرس شروع کدیم.

رجب - چرا کتی چرس، جهاد و چرس چه ربطی به همدیگر داره؟

بادار مثلیکه تو از دنیا خبر نداری، همو بزرگ های ما جهاده کتی چرس شروع کدن.

رجب - میشه کمی توضیح بتی.

قربان چرانی! راستش مه اصلاً دهقان بودم + یک روز یک آدم به قریه ما آمد و گفت که بیادرا وطنه کافر گرفته بیاین که جهاد کنیم، مه که کافری ده قریه نمیدیدم حیران ماندم که چرا او ای گپه میزنه، ازش سوال کردم که صاحب، ما ده قریه کافر نداریم بری چه جهاد کنیم، او گفت که پاکستان پول و سلاح میته و ما ضد دولت جنگ میکنیم، پول میخواهی یا چیزی دگه، ای آدم ساده، اینمیره میگن جهاد + وقتی گپ پوله شنیدم گفتم که "الله اکبر" مه هم مجاهد هستم.

رجب - بعد چه شد؟

قوماندان در حالیکه ریزه های چرس را با تنباکو کف مالی می کرد گفت: خو بعد مرکب همسایه ره گرفتیم و پاکستان رفتیم + ده پشاور ده یک سرای که همو آدم بیگانه ده قریه ما نشانی گفته بود مرکبمه بستیم و به سرایدار گفتم که مه از افغانستان بخاطر پول و سلاح آمدیم + سرایدار به زبانی که نه خودش صحیح میفامید چه میگه و نه مه گپشه می فامیدم گفت که شما وُروره دوه ساعته انتظار کرتاهی + از کرتاهی مرتاهی او فامیدم که باید کمکی انتظار بکشم.

قوماندان مخلوط تنباکو و چرس را داخل نیچه کاغذی سگرت میکرد و به صحبت اش اینگونه ادامه داد:

بعد از یکی دو ساعت یک آدم پیراهن تنبان والا که با لا و پائین ریششه پاکی زده بود و ده سرش هم پکول داشت آمد و پرسید که از کدام تنظیمی خط داری؟ گفتم بیادر مه تنظیم منظمه نمی شناسم، آمدیم که پول و سلاح بگیرم، گفت که ای قسم نمیشه باید ده یک تنظیمی نام نویسی کنی، گفتم که خو صحیست تو از مه کده زیات می فامی نامه ده یک تنظیم نوشته کو + گفت که ما ده ایجه هفت تنظیم داریم: تنظیم ربانی، تنظیم گلبدین، تنظیم سیاف، تنظیم خالص، تنظیم محمدی، تنظیم گیلانی و تنظیم مجددی، کدامشه می خاهی؟ مه که ایقدر زیات تنظیم منظمه نمی فامیدم پرسان کدم که تو ده کدامش استی؟ گفت که مه ده ای تنظیمی نیستیم، مه از یک جای

دیگه ایناره کمک می کنم که پیسه و سلاح بگیرن + پسان ها که عقلمه بکار انداختم فامیدم که ای آدم جاسوس پاکستان بود + حالی می فامی بادارجان که جهاده ده اوجا جور کدن.

رجب - قوماندان صاحب قصه خوبش شده میره، بگو که بعد ازی چه شد؟

قوماندان که سگرتی را تازه روشن کرده و از عمق سینه کش میکرد گفت که قربانت شوم چرا سر تو و مهمانته به درد بیارم، بان که ما درد خوده به قراری بخوریم اما رجب با اهدای یک سگرت دیگر اصرار ورزید تا قصه را ادامه دهد و او اینگونه ادامه داد:

از پکول والا پرسیان کدم که بادار نامته خو بگو، گفت که نام مره چه کار داری اگه پول و سلاح می خاهی که توره به یک تنظیم معرفی کنم، گفتم از منطقه ما ده ایجه کسی تنظیم داره؟ گفت از کجا آمدی، گفتم از شمالی، گفت از تنظیمهای که نام گرفتم ربانی و گلبدین ده شمالی نفر دارن + فکر کدم همی گلبدین خو چندان نامی نیست بیا دمی تنظیم ربانی برو + گفتم بگی بادار مره دمی تنظیم ربانی نوشته کو.

رجب - اونا نمی گفتن که باز کتی سلاح چه میکنین؟

گپ خو همو وخت ای بود که وطنه کافرا گرفتن باید ده مقابل اونا جهاد شوه اما مه پشت پیسه رفته بودم خو مجبور بودم که سلاح هم بگیرم غیر ازو پیسه نمی دادن.

رجب - کتی پکول والا چه کدی؟

پکول والا خو او نمو جا یک کاغذه کشید نام مره نوشته کد و یک چیزی مثل کچالو واری رویش زدو بری مه داد و گفت که مرکبته همی جا بان و خودت به یک مهمانخانه برو، ده اوجا دیگه نفرا کارایته صحیح می کنن.

رجب - نفامیدی که ده او کاغذ چه نوشته بود؟

ده مهمانخانه که زیاترشان اوغانا بودن یکی برم خاند، دیگه گیپها یشه نفامیدم، خو همیقه فامیدم که جمیت اسلامی اوغانستان نوشته بود + شَوَه (شب را) ده اوجا تیر کدیم، اونموجا بود که به بلای چرس گرفتار شدم.

رجب - چطور؟

ده یک اطاق که پنج ده نفر جم بودیم باد (بعد) از نان شو یک آدم سگرتی ره بل کرد، پرسان کدم که بری چه چرس میکشی گفت که بیادر پشت گپ نگرد بیا ده پره کتی ما تبیته خوش کو، ما کارای خاد کدیم که اگه ایره نرنی نمیشه، کله گی ده ایجا اینمی ره میزنن + او نمو بود بادار که مه هم ده پره برابر شدم.

رجب - مسئله پول و سلاح چه شد؟

صبایش یک آدم کاغذ پکول والا ره از پیشم گرفت و گفت برو پس ده سرای منتظر باش، پیسه و جنس اموجا بریت می رسه + ده سرای منتظر بودم که سه نفر ده یک پیکپ آمدن، یکیش شو (شب) گذشته کتی ما ده پره بود و از گپای کته کتیش مالوم میشد که کدام کاره است، چار دانه پنج تیره و چند قوطی مرمی و یک ذره پیسه برم دادند، همو آدم کلان کار یک کاغذ هم برم داد و گفت که کاغذ بگی که دیگه مجاهدین ده راه ازارت نتن و ده قریه که رسیدی سه نفر دیگه رام سلاح بته و خودت قومندان استی، دیگه ایکه همی لنگیت بسیا کته است یک دانه پکول سر کو، پسانترا باز دیگه پیسه و سلاحم بریت میرسه + اونا بامان خدائی کدن و رفتن + پیسه و سلاح ره که گرفتم فکر کدم که بچیش اینالی یک چیزی ازت جور میشه + ده قریه که رسیدم بچای همسایه ره جم کدم و بریشان گفتم، ازیکه ایسو اوسو چت و پت میگردن کتی مه یکجا شون، اونه دیگه پیسه و سلاحم پسانتر از پاکستان میرسه + همی بود که ما جهاده شرو کدیم و مه قومندان شدم.

رجب - سگرتی و جهاده یکی کدی.

نی ده او وخت اوقه زیات سگرتی نمیزدم + اولاً خو کار ما اینمی بود که ده پالوی سرک پت میشدیم یگان تا موتره ایستاده میکدیم پیسایشانه می گرفتیم، پسانترا گفتن که اگه آدم دریشی داره گیر کدین از موتر تا کنین و پنجشیر روانش کنین.

رجب - قوماندانصاحب! مردماره چور کدن یا از موتر پایان کدن، ای چه رقم جهاد بود که شما میکدین؟

خو بری ما می گفتن کابل ده دست کافراست، کسای که کابل میرن و میان دست شان کتی اونا یکیست و پیسی شان اگه ده راه جهاد گرفته میشه حلال است، اونای که دریشی داشتن می گفتن خودشان کافراستن + پسان فامیدم که گلش دروغ بود.

رجب - بری چه سگرتی ره زیاد کدی؟

بادار چرا جگرمه خون میکنی، همی گیا که یادم میایه ده وانه میشم.

رجب - تور والله گه نگی قوماندانصاحب، اینه یک سگرت دیگام بریت میتم.

خی چطو میکدم قربان خودت بگو، ما ره کم کم به کارای دیگام مجبور کدن، شوها میرفتیم مالما (معلم ها) یا یگان تایی که ده دولت کار میکدن میکشتیم، بخاطریکه میگفتن مالما کفره سبق میتن و کسای که ده دولت کار میکنن کافر استن + اگه سگرتی نمی بود پدر کسی پوره کده نمیتانست، کشتن آدم خو آسان نیست + پسانا جنجالای ما ازی کدم زیاتر شد، از پاکستان بری ما راکتای سرشانه ای و آوان (هاوان) روان کدن که قطارای دولتی و روس هاره میزدیم، روس هاره بلا ده پس شان خو دلیم به اوغانای خود ما میسوخت، عسکر یا موتروان بیچاره چه گنا داشت؟ تو نگو که ده او آخرا راکت سکر پیدا شد، همی که ایلایش میکدی خود کابله میزد و مالوم نبود ده کجا میخوره، پسان از رادیو خبر می شدیم که ده بی ماهرو خورده پنج نفره کشته یا ده ایصه اول خیر خانه ده یک خانه خورده کل خانواره از بین برده + اینالی خودت فکر کو، اگه سگرتی نمی بود می تانستیم ای کاراره کنیم؟

رجب - تا چه وخت ای کاراره کدی؟

خوامی که روس ها رفتن باضی (بعضی) ها میگفتن دیگه جهاد خلاص شد اینالی ارکس پشت کارش میره، مگه ای قسم نشد.

قوماندان در حالیکه آخرین دود های چرس را روانه قفس سینه اش میکرد و بار بار کلمات توبه و استغفار را به زبان می آورد گفت:

آغا جان دیگه آزارم نته، ازی زیات تر حوصله ای گپ زدنه ندارم.

رجب - قوماندان صاحب! امی که روس ها رفتن باد ازو شما چه کدین، امیره بگو و خلاص، دیگه ما توره زیات زامت نمی تیم.

خوامی که روس ها رفتن چن نفر به قریه ما آمدن و از گپایشان مالوم میشد که از پاکستان آمدن و گفتن که حکومت اسلامی ده پاکستان جور شده، اوره باید به اوغانستان بیاریم + مه وختیکه حکومت اسلامی ره شنیدم گفتم که مه هم کتی شما استم + باد ازو، سه سال دیگام سر کابل راکت زدیم تا ایکه گفتن حکومتی ها کتی آمر سایب ماسود جور آمدن.

رجب - نامای ازی حکومتی هارا شنیده بودی؟

نی قربان، خو دمو قریه ما میگفتن که داکتر نجیب فرار کده و قومندان گارنیزون کابل کتی آمر سایب جور آمده.

رجب - نام قوماندان گارنیزون بیادت نیست؟

نی بابا، نام قومندان گارنیزونه از کجا میفامیدوم، یک لافظه صبر کو که مه امی سگرتی خوده جور کنم.

رجب با اشاره چشم و دست به من فهماند که آیا حاضرم حرف های بعدی قوماندان را گوش کنم؟ من هم با اشاره سر رساندم که موافقم.

رجب - خو قومندان صاحب قصه کو، بعد چه شد؟

خو چه شد هیچی نشد، آمر سایب کابل آمد، توپ پرانی ره کتی گلبدین شرو کد + یک رفیقم که ده گارنیزون سرباز بود گفت که قوماندانای حکومتی ده گارنیزون کابل کتی نفرای آمر سایب شراب می خوردن، آمر سایب چار آسیاره به خاطر گلبدین میزد و گلبدین مکرویانا ره به خاطر آمر سایب توپ کاری میکند + وختی ای وضه دیدم گفتم که مره تیر ازی جهاد + همو بود که جهاده بس کدم و اینه دگه پناه به خدا گفته اردم شید شدیم، سگرتی زنده باشه بادارجان.

رجب - جور باشی قوماندان صاحب ازی قصه ای بسیار جالبی که کردی.

رجب دوسه سگرت دیگری هم برای قوماندان داد و او مرخص شد.

من هم چون وقت زیادی را در دکان دوست قدیمی ام گذرانده بودم باید دوباره به اقامت گاه ام بر می گشتم + از رجب تشکر کردم، با وعده دیدار دوباره با هم وداع کردیم و سوار موترشدم ، دقایقی بعد به اقامت گاهم رسیدم.

www.ayenda.org